

امشب آن قدر آمده که توی حیاط مسجد هم فرش پهن کرده‌اند. من هم می‌خواهم کمک کنم با اجازه!» عرفان گفت: «خیلی هم عالی!» دوست داشتم شب عاشورا و شام غریبان هم بروم و خادم کوچک مسجد باشم.

همه سلام کردم و خداقوت گفتم. از دیدنشان احساس افتخار می‌کردم که چه دوست‌های خوبی دارم! رضا و سجاد حسابی مشغول چای ریختن و شستن استکان‌ها بودند. جمعیت زیادی به مسجد آمده بود. جلو رفتم و سینی را از دست عرفان گرفتم و گفتم: «بچه‌ها، جمعیت



تصویرگر: زهره اقطاعی